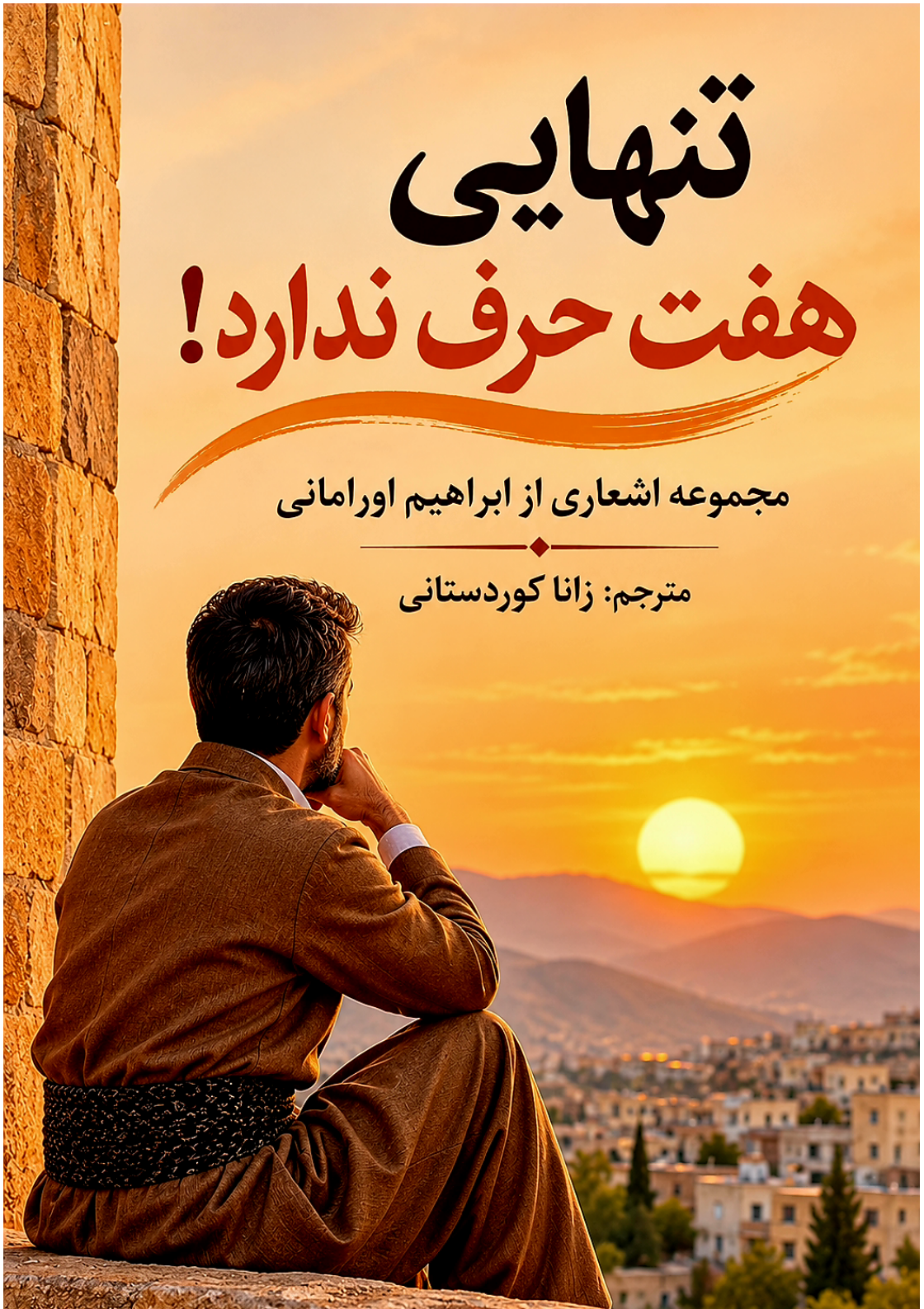
تنهایی هفت حرف ندارد!

مجموعه اشعاری از ابراهیم اورامانی

مترجم: زانا کوردستانی



تنهایی هفت حرف ندارد!

ابراهیم اورامانی

برگردان به فارسی:

سعید فلاحی (زانا کوردستانی)

تقدیم به:

خواهرزاده‌ی جوانمرگم، **هیمن لطیف**

تا نرفتی، ندانستم زندگی بی‌تو چقدر سخت است

بهار عمرم بی‌تو پاییز و فصلی سخت است.

(هیمن لطیف)

تنهایی هفت حرف ندارد!

ابراهیم اورامانی

پ.ن: لازم به ذکر است، با توجه به اینکه "تنهایی" در زبان کردی، به‌صورت "ته‌نهایی" نوشته می‌شود، و دارای هفت حرف است، نام کتاب نیز تنهایی هفت حرف ندارد! است و مترجم از تغییر آن خود داری کرده و این توضیحات را ارائه داشته تا که خواننده از چرایی این نام آگاه گردد.

پیشگفتار:

بسیاری از این اشعار در مجلات و روزنامه‌های اقلیم کردستان و کردستان ایران چاپ و منتشر شده است و تعدادی نیز به زبان‌های فارسی و عربی، ترجمه و منتشر گشته است.

زبان اشعارم در این مجموعه، همان زبان روزمره و معمولی مورد تکلم من است. من در این کتاب به زبان خودم شعر نوشته‌ام تا به این طریق پیام‌های انسانی خود را به گوش مخاطب برسانم. همان زبان ساده و روزمره که پر از معانی تلخ و شیرین و پیدا و پنهان است.

برای من نوشتن شعر به زبان ساده، موفقیت است و ارزش والایی دارد. زیرا معتقدم باید حجو و حشو و مسائل دست و پاگیر را از کلام دور ساخت، که انسان‌های بزرگ کاخ خوشبختی خویش را بر شالوده و بنیان سادگی، قرار نهاده‌اند.

در باور من نوشتن به زبان ساده، در هنر شعر و یا هر ژانر دیگری، به معنای ندانستن و نفهمیدن نیست، بله اوج اندیشه و دانستگی‌ست، که زبان محاوره و عامیانه، همان زبان مردم کوچه و بازار و زبان کارگران و زحمتکشان و زبان کشاورز و صنعتگر و در کل، زبان ملتی است که شعر را می‌فهمند، می‌خوانند و انتقال می‌دهند.

از این رو نخواستم در این مجموعه از ریتم نوشتار و نوع گفتار و زبان واحد ادبی خویش دور گردم و چنان سی سال پیش، که چنین نوشته‌ام، ادامه دادم.

در پایان برخود لازم می‌دانم در اینجا، یکبار دیگر از تمامی آن عزیزانی که در راه چاپ و انتشار این مجموعه مرا یاری رساندند، سپاسگزاری و تشکر نمایم.

ابراهیم اورامانی

[تقدیم به خواهرزاده‌ی جوانمرگم، هیمن لطیف]

در پشت چه ستاره‌ای خودت را پنهان کردی؟!

مگر نگفتمت: حوصله‌ی قایم‌باشک را ندارم!

در کدامین خوشه‌ی گندم،

پناه گرفته‌ای؟!

مگر نگفتمت: پاهایم توان گام برداشتن را ندارد!

فراموش کردی که چند مرتبه گفتمت:

تنهایی، استخوان‌هایم را آب کرده!

و عمر من به پایانش نزدیک است

و دیگر توان تحمل تنهایی دیگر را ندارم!

چه کسی گفته بودت

این حجم تنهایی برایم کافی نیست

که تنهایی دیگری مرا افزودی!

مگر تنهایی خودم کم بود

که تو نیز

چنین تنهاترم کردی...

(۱)

[حلبچه]

هیچ وقت نشده که گفته باشی

اهل این شهرم!

انگاری،

روزی نبوده که در آنجا شب کرده باشم.

به هر خیابان‌اش که قدم می‌گذارم،

نه پنجره‌هایش را

نه درخت‌های توتش را

نه اهل محلش را

دیگر نمی‌شناسم!

من هرچه‌قدر گشتم

منزل "عثمان پاشای جاف"* را نیافتم.

حمام "عادله خانم"* بسته بود و

چایخانه‌ی "خالو چایچی"*،

خودش را از من پنهان می‌کرد.

هنوز هم آرزومند نقل‌های "عمو عبدالرحمن"* هستم.

خسته و درمانده،

نابینایی‌ام فرا رسید و او را ندیدم.

قنات "حاجی ناجی"*

نه تنها مشتی آب در آن نبود

بلکه بی‌آب...

خشک و کور شده بود.

نباید دیگر در این شهر زندگی کنم،

زیرا دیگر نه صدای "حمه قوتو"* را می‌شنوم

و نه آواز شمشالِ "لالو مینه"*

دیگر کبابِ "درویش غریب"* هم نمانده

تا غم گرسنگی‌ام را فراموش کنم

زیرا ساندویچ و پیتزا جایش را گرفته است.

چقدر عجیب است این شهر غریب!

شبیه کودکی یتیم

بی‌ناز و بی‌دلسوزی

یتیمی و بی‌پدری از سر و رویش می‌بارد!

انگار، حتی لحظه‌ای،

در این شهر زندگی نکرده‌ام.

که هر کجایش را می‌نگرم،

غربتم در آن پیدا است.

آه از این شهر!

شهری که سال‌ها

خانه‌ی بزرگان ادب بود و

سنگر انقلابیون و

مجلس مردان و اندیشمندان.

سال‌های بیشماری

جایگاه تجمع اهل تهلیل بود

و خانقاه دراویش

اما اکنون، چقدر بی‌کس و بی‌خانمان است.

سر و سیمایش زرد شده و

گویی دیگر نازش را نمی‌کشد.

---

* عثمان پاشای جاف: حکمران پیشین حلبچه

* عادله خانم: همسر عثمان پاشای جاف

* خالو چایچی: قهوه‌خانه‌داری در حلبچه با نام استاد عبدالرحمن، که جلسات ادبی و سیاسی شهر در قهوه‌خانه‌ی او برپا می‌شد

* عمو عبدالرحمن: مغازه‌داری در حلبچه که به شغل نقل‌فروشی مشغول بود

* قنات حاجی ناجی: یکی از قنات‌های شهر حلبچه که در نزدیکی مسجد شهیدان این شهر قرار دارد

* حمه قوتو: هنرمندی درگذشته در حلبچه با نام اصلی محمد ابراهیم عبدل

* لالو مینه: شمشال‌نواز چیره‌دست حلبچه‌ای با نام اصلی محمد امین

* درویش غریب: کبابچی مشهور شهر حلبچه

(۲)

[نان]

در پیِ تو سرگردانم
روزی نیست که به میدان کار نروم
آنجا در سرما،
و در گرمای طاقت‌فرسا
تا غروب‌گاهان چشم به راهت ماندم
ولی پیدایت نشد و
من هم، با جیب و دو دست خالی
شرمسار به سوی خانه بازگشتم.
در خانه، بر سر سفره‌ی خالی
و مقابل فرزندان گرسنه
آن من بودم که شرمسار بود
همه‌اش به خاطر تو!
که چندین کاخ‌های بلند و باشکوه را

در خیالم ساختم و

باغچه و

پارکی بزرگ را

بر روی ویرانه‌ها و خرابه‌های زندگی‌ام

بنا نهادم.

کمی زمین کشاورزی دارم،

خشک و بایر،

که اگر من دستی در آن نمی‌کشیدم

پر از سنگ و کلوخ بود.

در همه جا، در جستجویت می‌گردم.

در کوره‌های آجرپزی

و کارگاه‌های آهنگری

در زباله‌دان‌های کوچک و بزرگ

هر کجا که نام و نشان تو را دادند

من رفتم و گشتم و نیافتمت!

می‌دانی که پیش از تو نیز

شب و روزم را به هم بافتم

پیکرم در معرض تازیانه و آتش

و سوختن قرار گرفت.

اما باز، تو آنجا نبودی؟

شب‌های دراز، نداشتنت را پشت سر گذاشتم

آرزو داشتم، شبی

فقط شبی، حتی در خواب هم که شده

داشته باشمت!

وجودت را ببویم و در کنارت

بخندم و شادمان باشم.

تا بر سر سفره خالی‌مان

گرداگردت، جمع شویم.

شب‌های زیادی

من رویایت را دیده‌ام و تو نبودی!

می‌دانم که تو آن دوردست‌ها هستی،

در آن دورهای بسیار دور.

***

می‌آیند و ماه را به ما نشان می‌دهند،

و می‌گویند: این نان است.

می‌آیند و

یوغ و زنجیر را نشانمان می‌دهند،

و می‌گویند: این نان است.

به وقت غروب خورشید

روز را نشانمان می‌دهند

و می‌گویند: این نان است.

در تاریکی و سیاهی

به وقت بارش باران و برف باریدن

می‌آیند و می‌گویند: این نان است.

من به خاطر تو،

به خاطر نبودنت و بی‌تو بودن

این دنیایی که می‌بینی

با تمام کاخ‌ها و بناهایش

با تمام پل‌ها و کارگاه‌هایش

با تمام باغ‌ها و تفرجگاه‌هایش

این دنیایی که تو می‌بینی

این سرسبزی و آبادانی را

تنها به خاطر تو

به خاطر غم نبودن تو

با قدرت بازوان من بنا شده است

و سرسبز و آباد شده

و زیبا و آراسته‌ست...

***

در جستجوی تو سرگردانم!

می‌دانم که در کهکشان‌های دور نیستی

در پشت کوه‌های قفقاز هم،

حتی در اعماق دریاها و

یا که در قلب فالگیرها!

تو در عرق نشسته بر پیشانی

و در زحمت کار ما هستی!

به جستجوی تو خواهم آمد،

بلاخره یک روزی خواهد رسید

بر سر سفره خالی‌مان و

در میان امیدها و آرزوهایمان

بطن زمین پر از عطر غله خواهد شد

و دیگر نبودنت،

انسان را گرسنه نخواهد کرد.

آری آن روز فرا خواهد رسید

که دیگر غمِ نبودنت

بهار ما را خزان نمی‌کند

و لبخند را از لبانمان دور نخواهد کرد.

و همه‌ی ما چنان انسان

صاحبِ نان خواهیم شد.

صاحبِ زندگی خواهیم شد.

(۳)

من رفیقی دارم که همیشه با هم هستیم

موقع پیاده‌روی

موقع غذا خوردن

و به وقت خوابیدن!

بسیاری از اوقات هم

با هم سیگار می‌کشیم و

خود به خود قاه‌قاه می‌خندیم-

به این زندگانی!

من رفیقی دارم که

اسرارم را با او در میان می‌گذارم

از دلتنگی‌هایم برایش می‌گویم

از آن روزهایی که فکر و خیالم پیش تو بود

از گردش زمین و

موعد رسیدن دجال!

حتی از دزدی‌های بچگانه‌یمان.

او می‌داند،

که چقدر از آن‌ها متنفرم

از آنکه گرسنه باشم

و بیکار هستم

و بر روی جاده‌ها، دراز بکشم

روزم را شب کنم.

چرا نباید نتوانم

شبی را با آرامش ستارگان را بشمارم

و در رویاهایم

گونه‌ی ماه را ببوسم.

یا که دختری را برگزینم

و او را دوست بدارم و او نیز مرا دوست بدارد.

او می‌داند،

که چقدر از آن‌ها متنفرم

آنهایی که زندان روی زندان، بنا می‌کنند.

همان‌هایی دوست ندارند که فرزندانم بدانند

پارک بازی کجاست؟

جشن یعنی چه؟

نقل چه مزه‌ای دارد؟

او می‌داند،

که چقدر از آن‌ها متنفرم.

همان‌هایی که مردم به آن‌ها می‌گویند:

دولتمرد!

سرمایه‌دار!

من رفیقی دارم که

همیشه می‌گویمش:

- هوای این سرزمین، چقدر خوشایند است.

ولی افسوس من،

سرفه و تنگیِ نفس و

سرطان ریه دارم.

من رفیقی دارم

که صبح‌های زود با هم هستیم،

چه سرد باشد،

چه گرم!

همیشه با همیم،

چه روز باشد چه شب.

چه بهار باشد چه فصل خزان

ما همیشه با همیم.

و من همیشه به او می‌گویم:

من عاشق وطنم

عاشق بهارم

عاشق یک قدم‌زدن آرام

عاشق خنده‌ای که گونه‌هایم را سرخ کند

عاشق دیدن فیلمی عاشقانه

عاشق مزه کردن جرعه‌ای شربتِ آناناس

من عاشق هزار و یک چیز کوچک و بزرگم،

ولی آن‌هایی که مردم به آن‌ها می‌گویند:

دولتمرد!

سرمایه‌دار!

همه چیز را برای خود دزدیده‌اند!

من رفیقی دارم، یک رفیق شفیق،

و آن رفیق شفیق، نامش «تنهایی» است!

(۴)

[خانه‌ی ما]

من مادری دارم و

پدری و

یک برادر و یک خواهر.

مستأجریم، در پایین شهر.

پدرم بیکار است

و من باربر و

خواهرم فارغ‌التحصیل دانشگاه است و

برادرم تازه پا به ده‌سالگی گذاشته است.

سفره‌مان خالی و

بیکاری، حال و حوصله‌ی پدرم را گرفته است.

کارهای روزمره‌ی خانه،

مادرم را نگران کرده است.

خواهرم همیشه

منتظر یک اتفاق خوب است!

درست که خانه‌مان کوچک است

ولی، به اندازه‌ی محله‌های ثروتمندنشین،

پر پر است

از خنده‌های مادرم و

مهربانی‌های پدرم و

امیدِ خواهرم و

خوشحالی و دست‌زدن من و

آوازهای برادر کوچکم.

ما همگی خوشبختیم،

فردا روزی پرتوی خورشیدِ آزادی

وزش نسیم برابری

اتاق و ایوان و حیاط خانه‌مان را

پر پر خواهد کرد

از خوشبختی و شادی.

(۵)

در حال شمارشِ ستارگان بودم

پاییز، دستم را گرفت و

در کنار خودش، نشاند..

خیلی نشستیم،

تا آواز تنهایی را یاد بگیرم

من آواز می‌خواندم و پاییز نیز

با چهره‌ای غمگین

به برگ‌ها می‌نگریست.

که حکایت مرا بازگو می‌کردند

و کسی نبود، که به آن‌ها گوش بسپارد.

من از آوازخواندن دست کشیدم و

پاییز گفت: تنهایی چنین است،

چقدر دنیا پوچ هست، پوچ!

شبیه آن گل‌گندم‌هایی که زارعشان را

فراموش کرده‌اند، فراموش!

اکنون، پاییز در کنار من دراز کشیده است،

و من همچنان آواز می‌خوانم!.

(۶)

[وطن]

به وطنم که می‌نگرم

استخوانم، تکه تکه آب می‌شود!

روحم، خاکستر می‌شود

به وطنم که می‌نگرم

سایه‌ای نمی‌یابم

که جایی برای استراحت من داشته باشد.

حتی خوشه گندمی ندارم

تا سفره خالی خانه‌ام

گرسنگی‌ام را سیر کند.

من به وطنم که می‌نگرم

حتی پرچم‌اش،

لبخندی به من نمی‌بخشد.

خاکش،

چنان غریبه‌ای به من می‌نگرد.

به یاد می‌آورم،

مادرم پس از پایان نمازهایش

از خدا می‌خواست

از شر دشمنان نگاهش دارد.

که پدرم برای دفاع از وطن،

تفنگ‌اش را به دوش انداخت

و ما یتیم شدیم

و دیگر نه نه خودش بازگشت

و نه قبرش را دیدیم.

به یاد دارم،

انچنان وطن خود را دوست داشتیم

که گرسنه ماندیم

تشنه ماندیم

آواره شدیم

اما همیشه می‌گفتیم:

«پروردگارا، وطنمان را آباد بگردان!»

چقدر دلگیر و شیرین است.

اکنون که به وطنم می‌نگرم

مانند پرنده‌ای دستی

مانند گنجشکی خیس در زیر باران

مانند اشکی ریخته شده

از چشمان کودکی یتیم شده.

مانند عاشقی دل‌شکسته!

در دل تاریکی شب‌ها

بی‌صدا

بی‌صدا

گوش به سیاهچمانه و ترانه و حیران و هوره*ی می‌سپارد.

اکنون که به وطنم می‌نگرم

به دستِ چند غریبه،

در عاشقانش می‌نگرد.

آه ای وطن،

آه ای وطن،

ای وطن من!

---

* چهار نوع آوار و ترانه‌ی کُردی

(۷)

[پیراهن سرخ]

در پایان جنگ

که خانه‌یمان ویران شد

مادرم، پیراهنی سیاه پوشید.

آنگاه که پدرم را،

به دلیل رفتن به جبهه‌ی جنگ،

به دار آویخته شد،

مادرم، پیراهنی سیاه پوشید.

وقتی که برادرم

در زندان، جان سپرد

مادرم، پیراهنی سیاه پوشید.

وقتی هم که خواهرم، بیوه شد

مادرم، پیراهنی سیاه پوشید.

اکنون که کمد لباس‌های مادرم

پر شده از پیراهن‌های سیاه

مادرم به من قول داده است،

که کمی پس‌انداز کند و با پول‌هایش

پیراهنی قرمز به خیاط سفارش دهد

پیراهنی برای روزهای پیشرویش!

زیرا مطمئن است،

که روزی کمدش را خالی می‌کند و

آنرا

به تن می‌کند.

(۸)

وطن،

از سه حرف ساخته شده است.

اما برای ما

یعنی گرسنگی

بیکاری

و زندان.

یعنی خستگی

و بی‌خانمانی

و قحطی و مرگ‌ومیر

بدون استراحت، آواره بودن و سرگردانی.

وطن از سه حرف ساخته شده است.

اما برای شما

یعنی آپارتمان

و ویلا

و خاطرجمعی

یعنی تسلط و قدرت

توجه نکردن و

ظلم و ستم

یعنی ثروت و آرامش!

آری، این است تفاوتمان!

وقتی ما می‌گوییم: وطن

و وقتی شما می‌گویید: وطن!

(۹)

می‌دانم،

روزی خواهد رسید که خواهم مرد.

زیرا همچنان با دردِ معده، و

ضعفِ دید و چشم و

فشار خون و بالا بودنِ قند خون

و البته تنهایی،

روز به روز لاغر و ضعیف می‌شوم.

می‌دانم،

روزی خواهد رسید که خواهم مرد.

و در آن روز، همراه خود

نه درد معده

نه ضعف چشم

نه فشار خون

و نه قند خون بالا را

به قبر نخواهم برد.

هرچه هست و نیست،

تنهایی‌ست!

که همراهم، دست در دست هم،

در قبری تنگ و تاریک،

برای هم دردِ دل کرده و

سرگذشتمان را بازگو می‌کنیم!.

(۱۰)

در باغچه بوده‌ای،

که سینه‌ات، چنین عطر ریحان می‌دهد؟!

و لب‌هایت پرطراوت

و چهره‌ات چنان گلستان است

و انگشتانت،

طعم انارهای ملس را گرفته‌اند!

تا به امروز من،

بوی بهار را چنین استشمام نکرده‌ام!

آری،

حتماً در باغچه بوده‌ای!

(۱۱)

[سه حکایت]

مادرم خدمتکار خانه‌هاست

چون باز می‌گردد

آستین‌هایش،

پر از خرده نان است

مرا که تماشا می‌کند

لبخند نشسته بر لب‌هایم

به داخل آستینش پر می‌گیرد.

***

پدرم، کارگر ساختمان‌سازی‌ست

هر وقت درباره‌ی خانه‌ای آینده‌اش

حرفی می‌گویند

با خوشحالی گوش می‌دهد

چونکه ما مستأجر هستیم.

***

وقتی خواهر بزرگم ازدواج کرد

خیلی خوشحال شدم

از آن رو نه

که به سر خانه و زندگی خود رفته است!

بلکه از شادی اینکه

یک شکم سیر

برنج و

لوبیای پر از گوشت خوردم.

(۱۲)

جنگ حلقه‌ی نامزدی مادرم را

از انگشت ظریفش گرفت.

پدرم را

در قبرستان پنهات کرد.

من مدرسه را جا گذاشتم و

خواهرم دستش را!

جنگ همه‌ی ما را به دلتنگی عادت داد

الا رئیس و رؤسا را!

پیش از جنگ و

وقت جنگ و

بعد از جنگ نیز

آنها هی می‌خندیدند و می‌گفتند:

ما خوشبختیم!

(۱۳)

نه از خاکش گل می‌روید و

نه انارهای شیرین!

مردم نه لبخند می‌زنند و

نه از خنده چیزی می‌دانند!

نه بارانی در آنجا می‌بارد و

نه کودکانش لذت شیرین شیره‌وبرف را چشیده‌اند...

سرزمین عجیبی‌ست!

دست بر هر گوشه‌اش که می‌گذاری

نه یک درد

که هزاران درد از آن می‌چکد!

این خاک و

این خلق

به خاک و خلق هیچ شهری شبیه نیست،

الا شبیه حلبچه!

(۱۴)

تنهایی،

فقط هفت حرف نیست!

تنهایی،

تنهایی‌ست...

(۱۵)

تنهایی،

فراق کسی‌ست

که با میلیاردها انسان‌ها هم

جای خالی‌اش پر نمی‌شود.

(۱۶)

تنهایی مرا آموخت،

تا پاییز را مزه کنم

و برای خودم آواز بخوانم.

و غیر از تو

شکل و شمایل و

صدای هیچکس را نشناسم.

(۱۷)

اگر که تنهایی نبود،

نه انتظار را می‌شناختم و

نه لبخندهای تو را!

(۱۸)

غیر از من،

نه زمستان و

نه بهار و

نه تابستان.

حتی پاییز هم

همراه و همدم تنهایی نشدند.

(۱۹)

من و گنجشکی با همیم،

او بر شاخه‌ی درختی و

من هم زیر سایه‌اش...

کودکی بازیگوش

به انداختن سنگی،

گنجشک را پراند.

و پاییز نیز برگ‌های درخت را ریخت

و رفتن تو هم، سایه‌ی سار مرا رنجاند...

(۲۰)

تا این سن و سال

سه بار مرگ را چشیده‌ام!

یکبار،

بعد از رهسپار کردم جنازه‌ی پدرم به قبرستان.

بار دیگر،

با دیدن مشقت‌های بی‌پایان مادرم.

و سومین مرتبه

وقتی که به تماشای رفتنت ایستاده بودم.

(۲۱)

هنوز

بنفشه‌ای نچیده بودم

که پاییز آمد و

در کنارم نشست.

(۲۲)

تنهایی،

فقط یک همراه و همدم نیست

بلکه او

برادر تنی من است!

(۲۳)

کاش ماه بودم،

و تو زمین من!

تا همه‌ی عمر

به دورت می‌گشتم.

(۲۴)

خواستم نامت را بر روی گلِ بنفشه بنویسم

بر روی تنه‌ی درخت

بر روی شیشه‌ی پنجره‌ام

بر روی بالِ گنجشک‌ها!

اما هرچه که تلاش کردم، نتوانستم.

کنج دلم، دنج‌ترین جا بود

که با چند حرف لطیف

نامت را در آن نوشتم.

اکنون دلم، غیر از نامِ تو،

دیگر جایی برای هیچ‌چیز ندارد!.

(۲۵)

من به این دلیل خدا را دوست ندارم

که بهشت دارد!

زیرا آفرینش تو،

در پیشگاه من

از بهشت باارزش‌تر است!.

(۲۶)

در ماه ژوئن،

سیگار کشیدن را شروع کردم.

در ماه ژوئن، عاشق شدم.

سرودن شعرم را شروع کردم.

و خنده‌هایت را تا ماه ژانویه پنهان کردم.

زیرا ژانویه ماه سردی است

و من بی‌خنده‌هایت یخ می‌زنم!

(۲۷)

فالگیر

به کف دستم نگاهی انداخت

و گفت: تو کولی هستی!

راست می‌گفت،

کولی وطن ندارد!

(۲۸)

کم‌پیش می‌آید،

مرگ را نچشیده باشم!

در میدانِ کار،

وقتی که بیکار شدم.

در میان شادی و رقص،

وقتی که غمگین بودم.

در میان بازار خرید،

وقتی که جیبم خالی و تهی بود.

بر سر حقی و حقوقی که

از من دریغ شده،

وقتی که در زندان بودم.

کم پیش می‌آید،

که مرگم را با دیده‌ی دل ندیده باشم.

تنها آن اوقاتی که گفتم،

چونکه یاد و خاطرم،

به خاطر آزادی و

به خاطر برابری،

به پرواز درآمده است.

(۲۹)

من وطنی دارم،

که در این وطن

به قورباغه‌ای غمگین،

به برگی خزان‌زده و زرد،

به گنجشکی ناتوان،

به کفشدوزکی آواره،

به رودخانه‌ای خشک شده،

بیشتر شبیه هستم،

تا به آدمی!

(۳۰)

در طلب دیدار تو،

در هر کجا، گلی کاشتم.

حالا دیگر،

شهر، باغی بزرگ شده است،

یک باغ بزرگ!

و من، همچنان گل می‌کارم!.

(۳۱)

تو، مرا به تنهایی عادت دادی.

و من هم، بهار را به پاییز!

از زمانی که تو هستی،

من تنهایم.

و از زمانی که من هستم،

بهار، پاییز است!.

(۳۲)

همه چیز را فراموش کرده‌ام!

همه چیز را،

من همه چیز را از یاد برده‌ام!

لیکن،

حالم بسیار خوب است،

چرا که هنوز هم

تو را به یاد دارم!.

(۳۳)

صبحانه‌ی من

یک فنجان چای شیرین و

تکه‌ای نان و

و تماشای عکس توست،

که بر دیوار خانه‌ام آویخته شده

همانی که مرا،

تاج پادشاهی بخشیده است!

(۳۴)

ما را از جهنم، می‌ترسانند

گویی،

که ما در بهشت زندگی می‌کنیم!

(۳۵)

قعر دوزخ است

جای پاهایت

در قلب من!

وقتی که می‌رفتی...

(۳۶)

خورشید را

خوابی سنگین در بر گرفته است!

تا صبح بخیر به هم نگوییم

او از خواب بر نمی‌خیزد.

(۳۷)

پیش از طلوع ماه

تو طلوع کن!

تا که ماه ادعا نکند

تابش او نباشد

شب روشن نمی‌گردد.

(۳۸)

بسیار دنبالت گشتم،

در اعماق زمین و

در سقف آسمان!

بسیار بسیار به جستجویت بودم

سرانجام فهمیدم که

درون قلبم پناه گرفته‌ای

وقتی که پی برده بودی

قلبم آخرین پناه آرامش توست.

(۳۹)

چون عاشق شوی

گربه هم همراهت می‌شود!

تنها،

عشاق و گربه‌ها می‌فهمند

تنهایی،

آخرین مسیر به سوی مرگ است.

(۴۰)

هنوز دلخوشم

که فصل پاییز هست!

وگرنه غم نداشتنت را

به چه کسی می‌گفتم.

(۴۱)

چه دیدنی‌ست

حلبچه!

دور باشی از او،

می‌سوزی و

نزدیکش باشی،

قفنوست خواهد کرد.

(۴۲)

زمستان رفت و بهار آمد

بهار رفت و تابستان آمد

تابستان رفت و پاییز آمد

امیدوار بود که تو اینجا باشی،

حالا چه به پاییز بگویم؟!

(۴۳)

تنهایی

برای فصل پاییز،

و من-

برگ‌ها را باقی گذاشته است.

(۴۴)

زمستان،

تمام تنهایی‌ام را

به بهار سپرد!

بهار به تابستان بخشید!

تابستان هم به دست پاییز داد!

اکنون من و تنهایی با هم

از رفتن تو

برای پاییز می‌گوییم.

(۴۵)

میان همه‌ی رنگ‌ها

یک رنگ زیبا هست-

سیاه!

شبیه رنگ موهای تو...

(۴۶)

همسرم، در طلب رفتن به آلمان است و

پسر بزرگم، پرتغال

و دختر کوچکم، انگلستان!

منم با خودم می‌اندیشم

اگر که وطنی داشتم

اکنون آنجا بودم.

(۴۷)

وقتی که از مادر زاده شدم

چنین می‌پنداشتم

که زمین، بهشت است!

ولی تبدیلش کردند به جهنم...

(۴۸)

پنهانی سیگار می‌کشم

پارک می‌روم و

گاه و بی‌گاه هم پیکی می‌زنم!

آری،

اما آشکارا

خیلی آشکار

آواز می‌خوانم و

فریاد می‌زنم که تو را دوست دارم!

(۴۹)

تفاوت شاعر و مجنون

فقط این است که

شاعر عاشق است

و مجنون عاشق بوده...

(۵۰)

مردی را می‌شناسم

که از صبح تا شب

به خدا لابه می‌کند

که تو دربدر و آواره شوی!

می‌دانی که آن مرد کیست؟!

- منم!

(۵۱)

نفت، برای آنها و

پرچم برای ما!

ویلا و عمارت و آپارتمان برای آنها و

سهم ما هم گورستان!

این است حقوق برابر ملت و

دوست داشتن وطن!

(۵۲)

تو می‌روی و باران می‌بارد

باران می‌بارد و

می‌بارد و

می‌بارد و

من آب می‌شوم.

تو هم تبدیل می‌شوی به گام پشت گام...

(۵۳)

زندان،

همین وطن من است!

به این کوچکی...

(۵۴)

تو با پیراهن قرمزت،

شبیه بهار هستی،

با آن همه رنگ و لونش...

(۵۵)

شب، سیاه هست و

پاییز، زرد و

رخسار تو بهاران...

دل من

باغچه‌ای است

پر از آلاله!

(۵۶)

که عاشق شدی

شاعر می‌شوی!

چون شاعر شدی،

می‌فهمی که مزه‌ی پاییز

چه اندازه شیرین است...

شیرین شیرین،

چنان مزه‌ی بوسه‌های زنی عاشق!

(۵۷)

عاشق تو شدم و

شاعر شدم!

شاعر که شدم،

همراه با پاییز ماندم...

(۵۸)

-: به نظرت از چه وقت،

طعم گیلاس شیرین بوده؟!

-: به یاد دارم

از آن زمان که

من و تو به همدیگر گفتیم

- دوستت دارم!

(۵۹)

این تنهایی،

بهار و

تابستان و

زمستان را فراری می‌داد

اگر پاییز نبود!

(۶۰)

در تحمل رنج فراقت

فقط پاییز کافی نیست!

باید زمستان و

بهار و تابستان هم

تنهایی را درک کنند...

(۶۱)

گندم،

عطر دست‌های مادرم را دارد و

ماه هم،

خنده‌ی لب‌های تو...

(۶۲)

تو باران را دیده‌ای

که عریان می‌شود،

و چنان چشمان خرچنگ؟!

تو برف را دیده‌ای

که فریاد می‌شود

هزاران دانه؟!

مرا چه؟!

که تنها می‌شوم،

هم برف می‌شوم و هم باران!

(۶۳)

اشکال مرگ متنوع شده‌اند!

مرگ بر اثر عدم دریافت حقوق و مستمری

مرگ بر اثر دویدن برای گرفتن پیتی نفت و کپسولی گاز

مرگ بر اثر گشتن به دنبال کار و نان

مرگ بر اثر گلوله

مرگ بر اثر سرطان

آری، مرگ اشکال مختلفی دارد

غیر از یک شکل مرگ،

که دیگر منسوخ شده است-

مرگ در بستر...

(۶۴)

بهار،

سه ماه است و

ولی

پاییز، یک عمر...

(۶۵)

شهر را

که پستچی نباشد،

سود و فایده‌ی

آدرس و نشانی در چیست؟!

(۶۶)

ماه سوم سال

سی و یک روز است

هزار و یک رنگ به خود می‌بیند

هزار رنگ سیاه و

یک رنگ سپید شاد.

(۶۷)

بیمار و بد حال و رنگ پریده،

چشمانش بی‌سو و

نفس‌هایش تنگ آمده است.

گیسوانش سپید سپید و

درمانده از دست بزرگ و کوچک.

وقتی از او پرسیدم که نامت چیست؟

جواب داد: وطن!

(۶۸)

از بهشت برایت نمی‌گویم

از یک سرزمین می‌گویم،

وطن من!

نه زندان دارد و زباله‌دان

نه گدایی در کوچه‌هایش پرسه می‌زند

و نه گرسنه‌ای در آن پیدا

و نه بیکاره‌ای!

بگویی نان، هست!

بگویی کار، هست!

خاکش آراسته

خورشیدش پر نور

پر از باغ و باغچه و گلستان

وطن من شبیه وطن است،

نه چنان آن زندانی

که نامش را گذاشته‌ای وطن!

(۶۹)

درباره‌ی بهاران

داستان‌های زیادی شنیده‌ام...

آه! خداوندا!

چه می‌شد بجای شنیدن

من هم بهار را می‌دیدم؟!

(۷۰)

معلم جغرافیا پرسید:

- باران چگونه شکل می‌گیرد؟

همکلاسی‌هایم هرکدام جوابی دادند.

من هم گفتم:

- از اشک‌های مادرم!

وقتی که پدرم دلش را می‌شکند...

(۷۱)

دلم به بهار خوش شد

این خصلت عشاق است.

پاییز را

به بهار گره می‌زنند...

(۷۲)

از گرسنه‌ای پرسیدم:

- درباره‌ی نان چه حرفی داری؟

گفت: بگو آزادی!

(۷۳)

برف هم

سنگ‌دل است!

رد قدم‌هایت را

پاک می‌کند.

(۷۴)

تمام تنهایی‌هایم را

جمع که کردم

سرانجام

پاییز شدند.

(۷۵)

شبیه بهاری!

همه چیز به تو می‌آید

الا رفتن...

(۷۶)

چقدر مهربان است پاییز!

هر کجا که بروم،

دستم را می‌گیرد

و نزد خود باز می‌گرداند...

(۷۷)

بهار آمد و من جستجو کردم

که زیباترین گل را بیابم

سرانجام

تو را دیدم!

(۷۸)

بسیاری،

از زیبایی این شهر سخن می‌رانند.

ولی من توجه‌ای به این حرف‌ها نمی‌کنم

شهری که

تو در آن نباشی و

بگویند زیباست؟!

(۷۹)

از معشوقه‌ام پرسیدم:

کدام یک از ما را دوست داری؟!

من یا باران!

گفت: تو را!

گفتم: پس جنگل؟

گفت: تو را!

گفتم: از میان انار سرخ و من؟

گفت: تو را!

گفتم: اگر شب باشد و یا که عصرگاهی خنک؟

گفت: تو را!

گفتم: من یا نان؟

گفت: تو را!

گفتم: من یا خدا؟

گفت: خدا را!

گفتم: چرا؟!

گفت: از آن رو که تو را آفرید!

(۸۰)

هرگاه تو را به یاد می‌آوردم،

درختی می‌کاشتم...

تا اینکه شهر-

باغی پر از درخت شد.

(۸۱)

هر چیزی به فصل و موعود خود

باران،

بهار،

خزان برگ‌ها و

سرخ شدنگیِ لاس‌ها!

فقط،

آمدن تو نه!

(۸۲)

از برای،

گل‌های پیراهنت

باغبان شدم!

(۸۳)

کفش‌هایم نه!

هر دو پایم جا ماندند!

حد دلشکستگی چنین است...

(۸۴)

پرسیدی از من:

- چه آوازی را بلدی؟

با خودم گفتم:

- خدایا چرا آوازه‌خوانم نکردی؟!

(۸۵)

وقتی که می‌گویی:

- شبیه رودخانه‌ام!

دلم می‌لرزد...

رودخانه،

کارش رفتن است، رفتن!

(۸۶)

پاییز،

اگر زیبایی برایش مانده باشد

تنها تویی...

(۸۷)

در چشمان چه زیبایی و

در قلبم،

چه شیرین...

(۸۸)

از پنجره می‌نگرم

تو که می‌روی،

پاییز با عجله می‌آید!

(۸۹)

مستی، به من می‌آید،

وقتی که

پیراهن شرابی رنگت را

می‌پوشی!

(۹۰)

چشمانم شبیه چشمانم توست،

قلبم، چون قلبت،

نفس‌هایم چون نفس‌هایت،

حرف زدنم،

پلک زدنم،

خندیدنم،

تا آنجا که من را، تو می‌پندارند.

تنهایی،
گاهی هفت حرف ندارد...

اما هزار حرف ناگفته
در دل آدمی فریاد می‌زند!



نشر الکترونیک
زیتون

9 786229 675321